

سروده‌هایی از احمد رضا احمدی به گزینش و ترجمه‌ی دکتر احمد محیط

احمد رضا احمدی _ و شعرش را به واسطه‌ی او _ با چند ویژگی می‌شناسم:

نخست این که احمد رضا تداومی بی غل و غش است از کودکی‌اش در کرمان و در این حالتش، هیچ شکسته نفسی ریاکارانه‌ای نمی‌بینیم. مقصودم این است که چیزی اصیل و نویدید در این ولایتی بودنش هست که او را به حالتی جهانی پیوند می‌زند. انگار می‌خواهد بگوید که در میان صدها و هزاران نوع «آدمی بودن» بر روی این زمین، یک نوعش هم نصیب من شده؛ و آن تعلق به این گوشه‌ی زمین است که تا همان حد خاک و دنیا است که مانهاتان هست و زنگبار، که لیما و مایگون و پاریس و یا دهکده‌ای در آن سوی تایلند. شاید خود او از این انتصاب خوشحال نشود، اما بخواند و نخواهد، کرمانی بودن، بر زبان و شعر و نوع نوآوری و به ویژه طنزورزی ویژه‌ی او اثری تردیدناپذیر داشته، و این را یک کرمانی می‌تواند بفهمد و حس کند.

دوم این که او، انگار که تداومی طبیعی از خیام باشد، تنها یک شعر نوشته یا سروده است و همه‌ی شعرهایش تکرار همان یک شعر است و هنر بزرگش این است که این تکرار بی‌وقفه ملال‌آور نیست. و سوم این که، احمد رضا که همیشه هم آرام نیست، محضر آرام‌بخشی دارد که شعر او هم ادامه‌ی طبیعی همین محضر است. ولی در درون او جوششی مداوم و حتی عصبیتی موج هست که گاه به تلخی هم می‌زند:

چهره‌ام را در آینه دفن می‌کنم
امروز جمعه است.

و یا:

...

در این خانه

کسی آرمیده است

که مرگ را یافته است.

خلاصه بگویم: قدر احمد رضا را بدانیم.

من اکنون

من اکنون صدای پا را می شناسم
من اکنون دوباره می خواهم راه بروم
و بگویم: دوباره
بگویم: صدا
بگویم: سفید
بگویم: تو
بگویم نمی دانم

و همسایه آنقدر خوب است که می گوید: چشم سیاه
و من آنقدر منتظرم که می خواهم بگویم: تنهایی.
ولی باغ وسعتش را به درختان داده است.

از کتاب «من فقط سپیدی اسب را گریستم»

I Now

I now know the footsteps
I now want to walk again
And say: Again
Say: Voice
Say: White
Say: You
Say I don't know



پرتو نامہ علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

And the neighbor is so good who says: Black eyes
And I am waiting so long that I want to say: Solitude,
But the orchard has given its expanse to the trees

کودکان در کنار سبدهای سیب سرخ
اسبان را شبنم می دادند
می گفتند: دریا از عشق
دریا از عشق

اسبان چهارنعل
از سایه های خود

می گریختند

قطار ایستاده بود

اسبان، مردان، کودکان

در افق

گم شدند.

قطار حرکت کرد

کنار ایستگاه سبدهای سیب سرخ

در بخار پنجره مانده بود.

بر کتیبه های ایستگاه راه آهن

پیرمردان با قلم های فلزی

بر دیوارهای سیمانی می نوشتند:

دریغ از عشق!

دریغ از عشق!

از کتاب «قافیه در باد...» مجموعه ای «دریغ از عشق»

Next to the baskets of red apples

The children were feeding the horses with dew

And saying: Of love? Alas!

Of love? Alas!

The horses

Galloped away

from their

The train had stopped

The horses, the men, The children

Were lost

In the horizon

The train moved away

Next to the station, in the train's steam

Remained the baskets of red apple

In the train station
The old men wrote with metal pens
Over the cement walls:

Of love? Alas!
Of Love? Alas!

WE...

We were standing over the veranda
A harsh rain was pouring down
We were looking at the end of the street
Sighs and silence were
The only word we exchanged
Since last Friday
We had decided
To take the geranium vases
From the balcony to the room
We were staring
To the end of the street
There at the end of the street
We saw twelve black umbrellas
And one red umbrella
The umbrellas came towards us
Under the rain
We were standing over the veranda
I was hearing the song of the radio
My wife said:
Let us go to the room
We cannot watch the rain
Or stay in the rain
Till the end of
Our lives.
For years

ما...

ما روی بالکن ایستاده بودیم
باران بیداد می کرد
ما انتهای خیابان را نگاه می کردیم
تنها سخنی که با هم گفتیم
آه بود و سکوت
از جمعی گذشته
می خواستیم
گلدان های شمعدانی را
از بالکن به اتاق بیاوریم
ما به انتهای خیابان
خیره بودیم
در انتهای خیابان
دوازده چتر سیاه
و یک چتر قرمز می دیدیم
چترها در باران به طرف ما آمدند
در بالکن ایستاده بودیم
از رادیو آواز را می شنیدم
همسرم گفت:
به اتاق برویم
ما که نمی توانیم
تا آخر عمر باران را
تماشا کنیم
یا در باران باشیم.
سال ها بود
که حرف همسر را



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

I had believed the word
Of my wife
We came to the room
After the rain
My wife would always
Sit on the wooden chair knitting
I
Would always come to the room
After the rain and
Paint the black and white photos
Of my childhood
With pink and red geraniums.

باور می کردم
ما به اتاق آمدیم
همیشه
همسرم پس از باران
روی صندلی چوبی می نشست
و بافتنی می بافت
من
همیشه پس از باران
به اتاق می آمدم
عکس‌های سیاه و سفید
کودکی ام را
با گل های شمعدانی صورتی و قرمز
رنگ می کردم.

از کتاب «یک منظومه‌ی دیر یاب...»

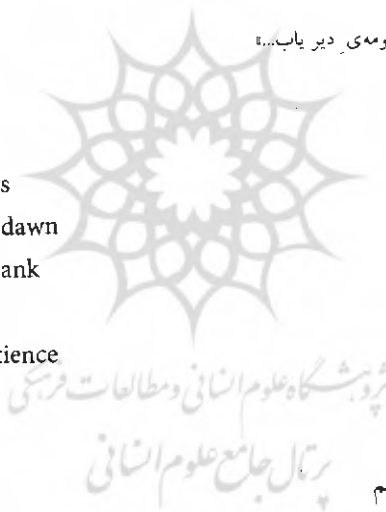
To the Riders...

We cannot reach the riders
They have even passed the dawn
They are now at the river bank
The trees burn
In each moment of our patience
The mirrors melt down
No doubt, we only
Take the wound home
To hide them
Under the home ground
Our bodies
Forgetting the spring
The sky is not naked
In the window's frame
My dear.

به سواران...

به سواران نخواهم رسید
از سپیده هم گذشته اند
اکنون در کنار رود هستند
در هر لحظه از صبر ما
درختان می سوزند
آینه ها مذاب می شود
بی گمان
ما فقط زخم را به خانه می بریم
که در خاک خانه
پنهان کنیم
تن ما
فراموش بهار
آسمان در قاب پنجره
عزیز من
برهنه نیست.

از کتاب «هزار افاقیا...»



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

«از کتاب لکهای از عمر بر دیوار بود»

خاطرات من...

خاطرات من گرانبها نیست
من فقط به حوض خیره می شوم
و عمق دریا را حدس می زنم
شنزارها دیده ام
که عطر نداشت
شب های دور
قایق های بی ملوان را
که بارشان ستور بود
دیده ام
که فقط ملال را از خانه و از دریا راندند
آن سه زن را دیده ام
در بعد از ظهر
در کنار استخر نشسته بودند
عطرهای جوانی
بر اندامشان پیر بود
از وطن می گفتند
از صدای ستور می گفتند
که هنوز در خانه ذخیره است.
داروهای معطر دیده ام
که قادر نبودند
مرگ را دفع کنند
فضای روشنی را دیدم
که ما در آن عاشق شدیم
هنگام که کوک ستور تمام شد
نوازنده نواخت
مرگ را از آن خانه
دفع کردیم.
چراغها را دیده ام
که بزرگ بودند، نور نداشتند
ستور را از زیر باران
به زیر چراغها بردیم
من از مرگ گریخته بودم



پرتو نگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

مردان و زنان
آن طرف رود
مرا صدا کردند
می گفتم:
گهواره ام در باران است
نوازنده ی ستور می گفت:
من اگر بنوازم
گهواره رها می شود.
آغازی دیده ام
که در آغاز
دو و سه عطر خطرناک را
به لباسم آویختند
ندانستم
که بپرسم: کدام آغاز؟
آغاز شکوفه بود
آغاز عمر بود
آغاز عشق بود
نپرسیدم

فقط ستور را شنیدم
آغاز بود.

آسمانی را دیده‌ام

در شهرستان

که قدیم بود.

شگفت و با اندوه

یاد دارم:

کفش را آماده می‌کردم

که به دنبال ستور

در کوچه‌ها

خیابان‌ها

مرگ دوستان

بدوم

از کوچه‌ها سرازیر می‌شدم

بسوی افق می‌رفتم

افق برای عمرم کوتاه بود.

زنی را دیده‌ام

که در هنگام بمباران

میوه‌ها را برای ابد می‌شست

لباس‌های مردش را

اتو می‌کرد

دوست می‌داشت

بی‌آنکه پایان را بداند.

در شب‌های بمباران

یاد دارم

میخ‌ها

بر دیوار

چه پهناور بودند

هنگام

که قاب‌های عکس

از دیوار رها می‌شدند.

فقط دو کاج...

فقط دو کاج سبز

که در میان ابرها منزل دارند

تا ظهر مهمان هستند

ابر است و باران است

باران اگر بیارد

مهمانان شسته می‌شوند

سبز می‌شوند

من از روی تختخواب

جهان و مرگ را

در سفیدی این ملافه‌ها

و آن کاج‌های دور

مهمان می‌کنم.

مرا به مهمانی

ملافه‌های سفید

نیاوردند

با پای بی‌کفش

و چشمانی تهی از عینک

به این مهمانی آدمم

فقط شام را می‌توان

در این جهان خورد.



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات
پرتال جامع علوم انسانی

من از سرما...

من از سرما مسخ نمی‌شوم

پرسه‌های عطر

مرا تا پایان عمر

که زمستان است

احاطه می‌کند

چه شمع‌ها که افروخته‌ام

در باد

تا در باران

غم را به بنفشه مبدل کنم

ما ساکنان این خانه

از صدای سنتور به صحنه‌ی باران

رفته بودیم

شاخه‌های تو

بر درختان است

نام دستان ترا دارد

که بر سنتور جاری است.

غم شو

سنگ شو

که باران فقط به سنگ می‌بارد و غم

شنزارها دیده‌ام

که از مضراب سنتور گم بود

چه شهرها که در غروب آفتاب

از صدای سنتور

تازه به سخن می‌آمدند.

باور دارم

که عمر ناتمام، گرانبها است.

سفر کنیم

که خیال‌های بهشت

گاهی واقعی است

ملاحان بدعهد

عهد کردند که ما را با سنتور

به میان دریا برند.

آماده باشیم:

بنفشه امروز گل می‌دهد

سنتور امروز آواز اصفهان دارد

ملاحان بدعهد

به خانه آمده‌اند

سکوت ملاحان

حافظه‌ی دریا است

ما گستاخ

دریا را به خانه می‌آوریم

ما گستاخ

دریا را دوست داریم

جهان را سوار بر کشتی

دوست داریم

هرگز آسمان را بی‌سنتور

دوست نداشته‌ایم.

مانند شب نبود

می‌دانم

سفید نبود

پهناور بود

می‌دانم

آسمان بود

می‌دانم

گستاخ نبود

می‌دانم.

شاخه بود

نمی‌دانم

آسمان بود

نمی‌دانم

سنتور بود

می‌دانم.



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

از کتاب «یک منظومه‌ی دیرباب...»

برای آیدین آغداشلو

از حدس...

از حدس و گمان‌های تو ویران

نمی‌شوم

مرا نام تو کفایت نمی‌کند

تا در سرما و بوران

زمان و هفته را نفی کنم

مرا

که می‌دانی

نه قایق است، نه پارو

بر تو خجسته باشد

گیلاس‌هایی را

که بر گیسوان آویخته‌ای

تو صبر داری

تا خواب من پایان پذیرد

تا به دیدار من آیی.

صبح است

سبو را از آب

پر کرده‌ام

کتاب‌ها را با شراب

شسته‌ام

می‌دانستم تو کتاب‌های

سفید را دوست داری

و پارچه‌های آغشته به ابر را

از دور می‌شناسی

نه نزدیک تو می‌آیم

نه پارچه‌های آغشته به ابر را

به تو تعارف می‌کنم.

بی‌گمان

سبدهایی از ماهیان دریا را

بردوش دارم

به کنار تو می‌آیم

نام دریا را

فراموش کرده‌ام



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
رتال جامع علوم انسانی

یاد جوانی و گل‌های پامچال
 مرا کفایت می‌کند
 بسوی دریا می‌روم
 دوباره دریا را به یاد می‌آورم
 پارچه‌های آغشته به ابر را
 دوست دارم
 پنهان کنم
 رنگ پارچه‌ها را
 فراموش کرده‌ام
 دریا در طفیان است
 پارچه‌های آغشته به ابر
 آغشته به دریا می‌شوند
 من راه خانه‌ی ترا گم کرده‌ام
 در کنار دریا می‌مانم
 سالیان است
 که من قطره قطره
 دریا را از یاد می‌برم
 راستی پارچه‌های آغشته به دریا را
 در ستایش ابر در خانه‌ی تو
 گم می‌کنم
 راستی خانه‌ی تو در بیداری
 کجاست؟



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
 پرتال جامع علوم انسانی

شب ...

شب بیزاری روح از جسم شب بیزاری این همه گل‌های نرگس از گلدانی که در سپیده مانده است، نمی‌پوسد و نمی‌میرد، پس من باید پناهم را در این پژمرده گل‌های نرگس بدانم _ زمانی نیست که من از شب بیزاری گل‌های نرگس دوره شده‌ام _ نه در این شب ظلمانی حافظه است و نه عطری از گل‌های نرگس است _ پس چرا هراس پیچک‌ها و ماسه‌ها مرا محاصره می‌کند و هنگام ورود به این اتاق کفش‌ها را گم کرده‌ام _ نه دستانم چراغ _ نه کفش‌هایم به راه _ همه‌ی تصویر گل‌های شکسته نرگس بر دیوار _ من با دیوار در صلح و آشتی _ اما دیوار طالب من نیست _ به کوچه می‌آیم _ صبح‌گاه است _ گلدان‌های جوانی از نرگس را به کوچه آورده‌اند _ هنوز بهای دیروز را دارند اما عطر دیروز را ندارند _ فروشندگان نرگس با لهجه‌های دور و غریب نرگس‌ها را تعارف می‌کنند _ من به خانه بازمی‌گردم.

از کتاب «قافیه در باد...»

۲۱

چه ظلم مبهمی است این خون
که در رگهای من جاری
است.

۸

نگاه کن مرا
که چشم کم‌کم نایاب می‌شود
مهارت دوست داشتن
در زبان مادری
گم می‌شود
پس یاد کنیم
از برفی که بر بام است
از شاخه‌ای که در باد است.

بیا که هراس تو
جامه بر تنم تنگ می‌سازد
من که از پیراهن رها بودم
تو، به کاسه‌ی شکسته‌ای خیره
من صدای شکستن را از ابتدا
شنیده بودم.
مخاطب را از سیر صعود
فرو افتاد

می‌دانم
تو در خانه‌ام
چشم از بام
و یاد از شاخه را
گم کردی.
می‌دانم
دور از آینه
کسی را نمی‌شناسم
و پاره ابر را
در لباس تو گم می‌کنم.

و من به شامگاه
قدیمی عشق
هیجان داشتم.

سوار پیر
از صعود روشن من خیر
داشت
و من صاحب سعادت ناموجه

در نور بودم. گاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی
نه ابری است
نه آفتاب دارد.
از من مهلت بخواه
که خبرهای دور را با هم
بشنویم.
پیش از آنکه بمیریم
به خانه رویم
لباس‌های تابستانی
هنوز در خانه
ذخیره است.

از کتاب «هزار اتفاقا...»

انار...

انار شکسته
در خواب من التیام می‌یابد
سفیدی برنج
در رویایم ابدی می‌شود
چگونه است
قلبم را
آب‌های تلخ دریا
رها می‌کنند.
از من گذشت
اما
شما
که در خانه
خواب ذخیره دارید
خوابتان را
فاش نمی‌گویید
که آیا
زخم من التیام می‌پذیرد
یا
زخم همیشه زخم است
و باران
همیشه رطوبت دارد.
باید در این جمعه‌ی پایان سال
بگوییم:
به سفیدی رنج راضی هستم
انار شکسته را
دوست دارم
قلبم جای هزار مسافر دارد
در زیر باران
چتر را مشابه باران می‌دانم
چتر را در باران
به کسانی می‌سپارم
که راه خانه را



گم کرده‌اند
بر سایه‌ی خویش
بر دیوار واقفم
ولی اگر سراسر کوچه را
به خانه بیاورم
در دست‌ها
بهاری دارم
که نمی‌توانم فاش کنم.

تو...

تو یک ساعت
قبل از آمدن ما به خانه
مرده بودی
در مرگ تو
ما در سکوت
مبالغه کرده بودیم
ولی به یاد آوردیم
مخاطب هم از صبح گم بود
در بسیاری از عبارات
ما ترا دوست بودیم
سراسر راهروی خانه
از عطر تو پر بود
ما در حقیقت در همه‌ی روزها
بر لب لبخند داشتیم
دیگر
به کتاب‌ها نیاز نیست
کتاب‌ها در آتش خانه‌ی تو
پس از مرگ تو
می‌سوختند
اما
باید
باور کنیم
از همه‌ی شیرهای آب در خانه
آواز جغد را می‌شنیدیم
در آواز جغد
روز را از خود دریغ می‌کردیم
و کنایه‌ی شب را
بر غروب آفتاب دوست داشتیم
آواز جغد را پنهان نمی‌کردیم
ما در تمام اتاق‌ها
به دنبال تو بودیم
گمان می‌کردیم
ما از غذا



صبحانه
از علامت تعجب در میان جمله‌ها
رها شدیم.
اشک تا امتداد اتاق تو
خانه را پر کرد
روزی در پاییز
در کنار سفره
همینکه ما شریک غذای تو
شدیم
آفتاب غروب کرد
در امتداد شب
گفتار یک دیگر را گم کردیم
کلید در دست ما بود
خانه‌ی تو گم بود.

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

از کتاب «همی آن سالها»

من همیشه...

من همیشه با سه واژه زندگی کرده‌ام
راه‌ها رفته‌ام
بازی‌ها کرده‌ام:

درخت

پرنده

آسمان

من همیشه در آرزوی واژه‌های دیگر بودم

به مادرم می‌گفتم:

از بازار واژه بخرید

مگر سبدتان جا ندارد

می‌گفت:

با همین سه واژه زندگی کن

با هم صحبت کنید

با هم فال بگیرید

کم داشتن واژه فقر نیست.

من می‌دانستم که فقر مدارنگی نداشتن

بیشتر از فقر کم‌واژگی است.

وقتی با درخت بودم

پرنده می‌گفت:

درخت را باید با رنگ سبز نوشت

تا من آرزوی پرواز کنم.

من درخت را فقط با مداد زرد می‌توانستم بنویسم

تنها مدادی که داشتم -

و پرنده در زردی

واژه‌ی درخت را پاییزی می‌دید

و قهر می‌کرد.

صبح امروز به مادرم گفتم:

برای احمد رضا مداد رنگی بخرید

مادرم خندید:

درد شما را واژه دوا می‌کند.

یک روز مادرم واژه‌ی «بوته» را از بازار برایم خرید

چشمانش بسته بود



ژویشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
رسال جامع علوم انسانی

مرا صدا زد و بوته را از میان زرورقهای مهربان بیرون آورد.
پولک بر آن نشانده بودند
پرنده که در کنار قفس پرنده قصه می‌گفت
بوته را که دید پرید و روی آن نشست
درخت از مدرسه رسید
کیفش را به گوشه انداخت
به بوته سلام کرد
اما بوته جوابی نداد

پرنده هراسناک به درخت و بوته اندیشید
درخت به کوچه رفت تا با بچه‌ها بازی کند
واژه‌ی درخت که از کوچه آمد
پرنده نشسته بود و می‌گریست
به درخت گفت:

با رنگ زرد و سبز آشتی هستم.
با آخرین سبد
واژه‌های تاریخ و دیگران
خواهد رسید.

از کتاب «جای در غروب...»

جای چنین شرابی

جای چنین شرابی بر این میز نیست

پس میز را به بهار خواب ببریم

شاید ستاره‌ها و بهار نارنج‌ها چنین شرابی را

تسلی دهند

رفتار ما با بهار نارنج‌ها متغیر است

گاهی آرام و گاهی پر از دغدغه و سکوت

چنان با قدم زدن‌های بیهوده

این خیابان را تباه کردیم

که هنوز هم در تعجب هستیم

از صبح امروز تاکنون

فقط دو سه بار به ساعت نگاه کرده‌ام

نه ما را به برف حاجت است

نه می‌توانیم حرکت قطارها را که به جبهه

پسر همسایه‌ی جوان ما را می‌برند به تأخیر اندازیم

کاش این تکه‌های معلق ابر بر خانه‌ی ما

سقوط می‌کردند

ما از این همه روزهای دلزده رها می‌شدیم

و پناه به کتاب‌های قدیمی می‌بردیم.

باد می آید

فوج فوج دست‌ها مان

در سرما و در آینه

منهدم می‌شود یا خاکستر می‌شود ما تفاوت را

نمی‌دانستیم

خوردن پرتقال واقعه‌ی ممکن عمر ما می‌شود

ما در بعد از ظهر باید در ایوان خانه خیره به آسمان شویم

و آینده‌مان را حدس بزنیم

آینده‌ای که نمی‌دانیم چه رنگ است

آبی یا بنفش

قرمز یا سفید

برهنه در کنار آینه، خیره در آینه

گذشته را می‌بینم که در سکوت عشق

دختران محو می‌شوند

از گذشته برای ما فقط دو سید انگور یک قلمه شمعدانی

یک لیوان شکسته با آب مانده‌ی تیره از بیمارستان مانده است

آخرین برگ‌ها را در سکوت غروب پاییز

هنگام که جنازه‌ی مسافران سقوط کرده‌ی

هوایما را به قبرستان می‌بردند

دیدیم

چه پهناور و چه ساکت بودند

چه فایده

ما مسافران هوایما را نمی‌شناختیم

حدس داشتیم

قبل از سقوط و حریق یک بار دیگر پول‌ها را

در کیف‌های جیبی شمرده بودند

و فقط این می‌خک مانده

از مسافران را بدون پرسش و جواب

از من بپذیر

باد می‌آید

شاید تا شب باد بیاید.

ژئوشکاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
رتال جامع علوم انسانی

از کتاب «هزار پله...»

۱۷

سحرگاه‌های ماه اسفند نقاب و پرده از چهره‌ی درختان و باد و سقف‌های پراکنده و مانده در غروب روزهای جمعه و مه و آینه‌ها برگرفت. ما دو تن سواد خواندن، طغیان نهرها، رفتار باد با درختان، مقابله با سرما، یافتن مهارت‌های از دست رفته را دوباره آموختیم. ما در سرسرای زمستان ایستادیم، بر عشق شهادت دادیم، دل گواهی داد که ما چندان هم برای دوست داشتن بی‌مهارت نبودیم، چشمانی سیاه است، گیسوانی قهوه‌ای است، نام تابستانی دارد، شباهت به زمستان دارد، راهی به سوی شعور است، از گمان ابر دور شدیم، هر بامداد نام تو پهناور بود. دانستی در کرانه‌ی رود مقیم نیستم که قایق‌های مرطوب دارد. انبارهایی در بارانداز رؤیت می‌شود که حوادث در آن کالا است. در اتاق‌های مجاور بندر مردان اصرار به خروج دارند، من یقین دارم اگر آنها را صدا کنیم، به ناهار دعوت کنیم، جواب نمی‌گویند، می‌دانند من و تو بسیار هستیم، غذا کافی نیست. غذای مانده را به خانه‌ی دیگران در سفره دیدیم. در سفره‌ی ما شاید تو بتوانی نام دیگر جهان را به یاد آوری.

۲۹

هزار پله به دریا مانده است
که من از عمر خود چنین می‌گویم.

از کتاب «نثرهای بومیه»

نشستن روی نیمکت‌های خیابان باچشم و دست حرکت سیارات را در قافیه بستن سرفه با بودن کتاب‌های قدیمی در طاقچه معنی سرفه می‌داد - غربت از سالهایی که با هم ادامه داشتند ولی در دو سن متفاوت. یک چهارشنبه بود هم برای چهارده سالگان هم برای شصت سالگان - ولی نه در همه‌ی چهارشنبه‌ها دست تو گرم و دهننت بوی نان می‌داد.

احمد حیدر بیگی رفت

این پیام اندوه‌باش ماست

که از دل به کاغذ آمده است.

● طرح از اردشیر محمص

